

بہارِ خندا

سرزمین زاغ

ہیو
Hoops

سرزمین زاغ



نویسنده: کیت کانستبل
مترجم: ساجده تقی زاده

Crow Country
copyright © Kate Constable, 2011
First published in the English language by Allen
& Unwin Pty Ltd, Sydney, Australia 2011.

نشر هوپا با همکاری آژانس ادبی کیا در چهارچوب
قانون بین‌المللی حق انحصاری نشر اثر (Copyright)
امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این کتاب را در سراسر
دنیا با بستن قرارداد از ناشر آن Allen & Unwin خریداری
کرده است.

انتشار و ترجمه‌ی این اثر به زبان فارسی از سوی ناشران
و مترجمان دیگر مخالف عرف بین‌المللی و اخلاق
حرفه‌ای نشر است.

سرشناسه: کانستبل، کیت، ۱۹۶۶ - م.
Constable, Kate

عنوان و نام پدیدآور: سرزمین زاغ / نویسنده کیت کانستبل؛ مترجم
ساجده تقی‌زاده؛ ویراستار شیما حسینی.
مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری: ۲۴۵ ص.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۸۶۹-۵۴-۲-۲
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: Crow country, 2011.
موضوع: داستان‌های استرالیایی -- قرن ۲۰ م.
Austrian fiction -- 20th century
موضوع: روستانشینی -- استرالیا -- داستان‌های کودکان و نوجوانان
Country life -- Australia -- Juvenile fiction
موضوع: دوستی -- داستان‌های کودکان و نوجوانان
Friendship -- Juvenile fiction
شناسه افزودن: تقی‌زاده، ساجده، ۱۳۶۲ - ، مترجم
رده بندی کنگره: ۱۳۹۶ س۴ ۱۳۹۶/۳/۲۴۱۹۶۹۶
رده بندی دیویی: ۸۲۳/۴
شماره کتابشناسی ملی: ۵۰۴۰۷۵۵



سرزمین زاغ

نویسنده: کیت کانستبل

مترجم: ساجده تقی‌زاده

ویراستار: شیما حسینی

مدیر هنری: فرشاد رستمی

طراح گرافیک: فائزه فغفور

ناظر چاپ: سینا برازوان

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: واژه پرداز اندیشه

چاپ اول: ۱۳۹۸

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

قیمت: ۳۲۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۸۶۹-۵۴-۲-۲



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی
صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰ info@hoopa.ir www.hoopa.ir
• همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.
• هرگونه استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.





به یاد همه‌ی جیمی کلاغ‌هایی که برای سرزمین خود
مبارزه کردند و از بین رفتند و نباید فراموش شوند.



نفس زاغی، داستانی و رؤیای دختری

قا زاغه^۱، زاغی خردمند و جسور است که از زمان عصر خیال^۲، دوست و فرماندهی محافظِ جاجا وورانگ^۳ بوده است. جاجا وورانگ یعنی روح سنت‌ها و افسانه‌های نیاکان ما، چه در گذشته و چه در آینده. قا در بورت^۴، محل سکونت قبیله‌ی یونگ‌بالوگ^۵، زندگی می‌کند. شهر کوچک بورت، در شمال غرب بندیکو^۶ واقع شده و اندازه‌ی دو دریاچه، یک نهر و یک تپه با ملبورن فاصله دارد. طی کردن آن سه ساعتی طول می‌کشد. بورت یعنی دود بر فراز تپه، سرزمین قاصد، سرزمین جاجا وورانگ،

1. Waa the Crow

۲. در برخی اساطیر استرالیایی اشاره به زمانی دارد که نخستین انسان‌ها خلق شدند. م.

3. Dja Dja Wurrung

4. Boort

5. Yung Balug

6. Bendigo

بی شک قبیله‌ی یونگ بالوگ هم این داستان زیبا را درباره‌ی قا و بانجیل^۱ می‌ستاید. داستانی که جست‌وجو، کاوش و بازگویی تاریخ و فرهنگ مشترک استرالیایی‌هاست.

داستان قا و سیدی^۲ درباره‌ی حقانیت دوستی، احترام، صلح، پذیرش دیگران، سرزمین و فرهنگ است. سرزمین زاغ هدیه‌ای فرهنگی و معنوی است برای همه‌ی کسانی که به داستان‌های خوب علاقه دارند.

قبیله‌ی جاجا وورانگ یونگ بالوگ، گری موری^۳ ارشد

بورت، ژوئن ۲۰۱۱

جایی بوده که سران قبیله‌ها به همسایگان کولین^۱ در تریک‌تریک^۲ و رودخانه‌ی موری^۳ با دود علامت می‌فرستادند. خانه‌ی پیشین رؤسای قبیله‌ی محلی یونگ بالوگ (گیریبونگ^۴، لرمبرنین^۵، والپانیومین^۶) اکنون سرزمینی است که مشکلات تعلیم و تربیت، تغذیه و مسکن ساکنان خود را حل کرده است.

پیام رؤسای قبیله را روی درخت‌ها، تپه‌ها و در گورستان می‌بینیم. ناله‌های حزن‌انگیز و اسرارآمیز قا را در میان درختان اوکالیپتوس قرمز و آبراه‌ها می‌شنویم. ناله‌هایی که داستان‌های گذشته‌های دور و سفر زندگی را بازگو می‌کنند. یکی از زاغ‌ها با بال‌های براق و درخشان می‌گوید: «اینجا جایی است افسانه‌ای و پر از رمز و راز.» کلاغ سرش را خم می‌کند، چشمانش به سیاهی شبق است. «قبیله‌ی زاغ به اینجا آمد و حالا رفته. داستان‌ها همچنان ادامه دارند، اما دیگر چه کسی داستان‌های زاغ را تعریف می‌کند؟ وقتی خیال‌باف‌ها نیستند، چه بر سر خیال‌ها می‌آید؟ وقتی کسی داستان‌ها را به یاد نیاورد، چه بر سر آن داستان‌ها می‌آید؟»

هر شهر و دیاری خیال‌باف‌ها و داستان زاغ خودش را دارد. فقط باید دقت کنیم تا واژه‌های قا را درک کنیم.

کیت کانستبل داستانی هیجان‌انگیز و بسیار ستودنی نوشته است و

۱. قوم کولین مجموعه‌ای از پنج قبیله‌ی بومی استرالیا در جنوب غربی ایالت ویکتوریا در استرالیا است. م.

۲. Terrick Terrick، طبیعتی وحشی و بکر در استرالیا که اکنون به پارک ملی تبدیل شده است. م.

۳. River Murray، بلندترین رود استرالیا. م.

1. Bunjil

2. Sadie

3. Gary Murray

4. Girribong

5. Lerimburneen

6. Walpanumin

فصل یک

کلاغ بر فراز آسمان صاف زمستانی چرخی زد.

زمین زیر پایش گسترده بود؛ مثل نقشه یا کتابی باز. داستان‌هایی کهن از تاریخ کشور و نشانه‌های خلق آن در خطوط نهرها و پستی و بلندی باتلاق‌ها و تپه‌ها جریان داشت.

کلاغ آن پایین، روی زمین، نقطه‌ی کوچکی را دید. نقطه‌ای که در مسیری گل‌آلود حرکت می‌کرد. دختر بچه‌ای سرش را به زیر انداخته و پیش می‌رفت و توجهی به اطراف و شهر کوچک پشت سرش نداشت. دخترک چراگاه‌ها، خط راه‌آهن، درخت‌ها، پرنده‌ها و ابرها را هم نمی‌دید و چشم‌هایش را به کفش‌های گل‌آلود و جاده‌ی خیس پیش رویش دوخته بود.

کلاغ پایین‌تر رفت. با تمسخر خندید: «قارا! قارا! قارا!» دختر به‌تندی سرش را بلند کرد. دست‌هایش را به کمرش زد و آسمان را از نظر گذراند. انگار پرنده را به مبارزه می‌طلبید، اما بعد نگاهش را گرفت و به پایین انداخت.

سیدی با ناراحتی گفت: «خیلی خبا!» و برگشت. دوباره صدای کلاغی را از دور شنید: «قارا! قارا!». صدا مثل ناله‌ای مسخره خاموش شد. انگار کلاغ‌ها همه‌جا بودند. به زمین نوک می‌زدند، دور دریاچه پرواز می‌کردند و با چشم‌های بی‌روح و براق به سیدی زل می‌زدند. از آن‌ها چندشش می‌شد.

با سماجت راهش را ادامه داد. می‌خواست دریاچه‌ی مخفی را ببیند. حتماً زیر آسمان آبی، آرام گسترده بود. مانند دریایی که دلش برای آن خیلی تنگ شده بود. راه تا بالای تپه می‌رفت. انبوهی گل‌ولای به کفش‌هایش چسبیده بود. عرقش درآمد. بالاخره به بالای تپه رسید و به درّه‌ی کم‌عمق زیر پایش خیره شد.

هیچ دریاچه‌ای نبود.

کف درّه یکسره گل بود؛ بی‌آنکه آبی جاری باشد. لابد سال‌ها پیش خشک شده بود.

بستر تَرَک‌تَرَک دریاچه، لایه‌ی ضخیمی از گل زرد بود. سیدی به کپه‌ای گل خشک لگد زد و خاکش کرد. گل‌بوته‌ای کوتاه و پرپشت با گلی بنفش شاخ‌وبرگش را آنجا روی زمین پهن کرده بود. تابه‌حال آن را ندیده بود.

بازوهایش را به دور خود حلقه کرد. تنها صدای زوزه‌ی باد را در میان درخت‌ها می‌شنید. انگار که در این دنیا تک‌وتنها باشد.

کلاغ دوباره ضجه‌ای خشن و شکوه‌آلود سر داد: «قارا! قارا! قارا!» صدا خاموش شد و سیدی آرام جلو رفت.

بستر دریاچه اول به نظرش بزرگ و مسطح و یکدست آمد. اما بعد

با خودش زمزمه کرد: «پرنده‌ی احمق!» سنگی برداشت و به تابلوی کهنه‌ی زنگ‌زده‌ی کنار راه پرت کرد و متوجه نوشته‌ی روی آن شد: «دریاچه‌ی اینورگاری^۱.»

ظاهرش نشان نمی‌داد، اما قلبش شاد شد. او و مادرش تازه به بورت آمده بودند. شهر کوچکی که در ساحل دریاچه‌ی کوچک بورت بنا شده بود. دریاچه، عمومی و برای همه بود. مردم سگ‌هایشان را برای گردش به آنجا و اطراف آن می‌آوردند و الی^۲، مادرش، هر روز صبح دور آن می‌دوید. تابستان، دریاچه پر از قایق و اسکی‌سوار می‌شد و پارک پر از همه‌همه‌ی مردم. الی می‌گفت صدایشان مثل وزوز کپه‌ای مگس می‌ماند.

سیدی به یاد حرف‌های مادرش درباره‌ی دریاچه‌ای دیگر افتاد. دریاچه‌ای که انگار خصوصی بود و مادر و خاله‌زاده‌هایش هر تابستان برای صید خرچنگ به آنجا می‌رفتند. جایی پرت و دورافتاده که مخفیگاهشان شده بود. آن‌ها وقتی بچه بودند، هر تابستان به خانه‌ی مادر بزرگشان در بورت می‌آمدند. انگار یک میلیون سال پیش بود. الی آنجا را خیلی دوست داشت. برای همین وسط سال سیدی را از مدرسه بیرون کشیده بود تا برای زندگی به آنجا بیایند. به خیالش سیدی هم از آنجا خوشش می‌آید. حتی به خودش زحمت نداده بود نظر دخترش را بپرسد.

سیدی سنگ دیگری پرت کرد. سنگ از کنار تابلو گذشت و در دریاچه‌ی اینورگاری افتاد. صدایی در ذهنش زمزمه کرد: «می‌دونی، داشتن یه دریاچه‌ی خصوصی خیلی باحاله...»

1. Invergarry

2. Ellie

تپش قلبش تند شده بود.

ناگهان کلاغ در نزدیکی بالای شانهاش جیغ کشید. «قارا!» لحنش شبیه دستور بود.

سیدی به آرامی و بفهمی نفهمی بی اراده، دستش را به طرف نزدیکترین تخته سنگ دراز کرد. نوک انگشتانش را روی سطح زبر و کبره بسته‌ی آن کشید. لایه‌ای گل خشک و رآمد و خاک شد. سیدی کف دستش را محکم و محکم‌تر روی سنگ کشید. آن قدر که لایه‌های دیگر هم کنده شد و پایین ریخت و بخشی از سنگ سرخ و صیقلی زیر آن نمایان شد.

کلاغ قارقار کرد.

قلب سیدی تندتر زد. ناخن‌هایش را زیر گل خشک فرو برد و پوسته‌ی گلی بخش‌های دیگر را تکه‌تکه جدا کرد. خراشید و کند و لایه‌ها را پایین ریخت تا اینکه سرتاسر تخته‌سنگ سرخ در زیر آفتاب سرد نمایان شد. سیدی دستش را روی تخته‌سنگ گذاشت. به گرمی موجودی زنده بود؛ حتی حس می کرد نفس می کشد.

نُه تخته‌سنگ دایره‌وار در کنار هم قرار گرفته بودند. حالا که به یکی از سنگ‌ها کمک کرده بود، باید بقیه را هم آزاد می کرد. آن قدر خاک را خراشید و کند و پاک کرد تا دست‌هایش زخمی شد و عرق از سرورویش راه افتاد. باید روی آن سنگ‌های بی حرکت را کاملاً پاک می کرد و با هوا و آفتاب آشتی‌شان می داد تا نفس بکشند و زنده بمانند. وقتی آخرین سنگ تمیز شد، سیدی عقب رفت و ثمره‌ی کارش را تماشا کرد و همان وقت متوجه کنده کاری‌ها شد. علامت‌های روی سنگ

اسکلت‌های چوبی و توده‌های آجر را دید که از توی گل بیرون آمده بودند. بقایای ساختمان‌هایی که سیل همه را شسته و با خودش برده بود. ولی حالا آب عقب کشیده بود، تا آثار خرابی‌های به‌بارآورده‌اش را نشان دهد: دیواری شکسته و کنده‌های پوسیده‌ی درخت‌های آغشته به گل زرد.

دویست متر آن طرف‌تر از این ویرانه، تنه‌ی خشکیده‌ی یک درخت و چند تکه‌چوب در زیر آن پیدا بود. بعضی از چوب‌ها راست در زمین فرو رفته بودند. انگار که کاشته شده باشند. وقتی نزدیک‌تر رفت، فهمید صلیب‌اند. صلیب‌های کوچکی که روزگاری به رنگ سفید بوده‌اند.

آنجا قبرستانی کوچک بود. زمانی درخت‌ها آن را از دید ساختمان‌ها می پوشاندند، اما حالا درخت‌ها هم به بی‌روحو و خشکی جسدهای زیر خاکشان بودند و از رنگ سفید روی صلیب‌ها هم فقط چند لکه به جا مانده بود.

چطور بستر دریاچه را صاف و یکدست دیده بود؟ دریاچه‌ای که پر بود از پستی و بلندی و ناهمواری‌های موجی‌شکل. ناهمواری‌هایش مثل پشت یک هیولای فلس دار بزرگ بود؛ هیولایی که عضله‌های تنومندش از زیر پوست نمناک و ترک‌خورده‌اش به چشم می خورد. تخته‌سنگ‌ها هم مثل زگیل‌های درشتی دیده می شدند.

«قارا! قارا!»

سیدی راهش را در میان شاخ‌وبرگ درخت‌ها ادامه داد و ناگاه خود را در گودالی عمیق و مخفی یافت. چند تخته‌سنگ بلند یک‌متری یا شاید هم بلندتر، در حلقه‌ای به قطر پنج متر قرار گرفته بودند.

«زاغ از اینجا آمده؛ اینجا مال زاغ است. قاصدان زاغ اینجا زندگی می کنند. قارا!» بال‌هایش را باز کرد و تکان تکان داد: «زاغ کاری با تو دارد.»
دهان سیدی باز شد. اما قبل از اینکه بتواند حرف بزند، کلاغ پر کشید و به آبی دور شد. لحظه‌ای بعد دیگر در آسمان نبود و سیدی او را نمی دید.
سر دخترک گیج رفت و گلویش خشک شد. به دوروبر نگاه کرد؛ اما کلاغ را نیافت. گوش‌هایش را تیز کرد تا شاید صدایش را بشنود، اما جز سکوت هیچ نبود.

تقریباً محو شده بودند؛ علامت‌هایی مبهم، قدرتمند و بی اندازه کهن. سرما مانند دستی یخ‌زده بر ستون فقرات سیدی چنگ انداخت و مو را به گردنش سیخ کرد.
کلاغی آنجا بود.

کلاغی معمولی که چشم‌های شیشه‌مانندش هم مثل بال‌هایش سیاه بود. نزدیک سیدی روی گل زرد ایستاده و سرش را کج کرده بود. به نظر، واقعی واقعی می آمد. تنی از گوشت و پر داشت و با پاهایش گل را محکم گرفته بود. سایه‌اش بر روی سطح تَرَک تَرَک بستر دریاچه واضح بود. کلاغ بنا کرد به حرف زدن!

با صدایی شبیه به قارقار حرف می زد، اما سیدی می فهمید چه می گوید.
«اینجا سرزمین زاغ است.»

لحنش عصبانی نبود؛ اما قاطع بود. سیدی منظورش را فهمید. باید از دایره‌ی سنگی بیرون می رفت. سرش را خم کرد و از بین دو تخته سنگ لیز خورد و روی بستر دریاچه ایستاد. حرکت کلاغ را ندید، اما او دوباره روبه‌رویش ایستاده بود.

کلاغ سرش را کج کرد. با چشم براقش به او خیره شد و گفت:
«زاغ بیدار است. حالا شروع می شود.»

سیدی صدای خودش را شنید: «چی شروع می شه؟»
«شروع و پایان، همیشه یک جور است. همیشه همین حال است. بازی، داستان، معما، قایم باشک، شروع و پایان، همیشه.»
سیدی گفت: «تو کی هستی؟ از کجا اومدی؟»
کلاغ منقار خود را با خنده‌ای بی صدا باز کرد و بعد قارقاری سر داد.

قدردانی

با تشکر از گری موری و قبیله‌ی جاجا وورانگ، برای اینکه به من اجازه دادند این داستان را بازگو کنم.

با تشکر از نارا موری^۱ برای نقاشی جلد کتاب؛ از سوزانا چمبرز^۲، اوا میلز^۳ و جودی وبستر^۴ در انتشارات آلن و آنوین^۵ برای کمک‌ها و دل‌گرمی‌های همیشگی و با تشکر از مایکل، تاریخ‌نگار جنگ جهانی اول.

1. Ngarra Murray

2. Susannah Chambers

3. Eva Mills

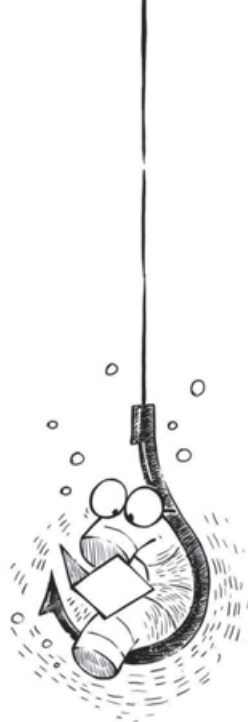
4. Jodie Webster

5. Allen & Unwin

«به عقیده‌ی یک کرم، عجیب است که انسان کتاب‌هایش را نمی‌خورد.»

بخشی از شعر «کرم‌های شب‌تاب»
رابیندرانات تاگور

هوپا، ناشر کتاب‌های خوردنی



نشر هوپا همگام با ناشران بین‌المللی، از کاغذهای مرغوب با زمینه‌ی کرم استفاده می‌کند، زیرا: این کاغذها نور را کمتر منعکس می‌کنند و در نتیجه، چشم هنگام مطالعه کمتر خسته می‌شود. این کاغذها سبک‌تر از کاغذهای دیگرند و جابه‌جایی کتاب‌های تهیه‌شده با آن، آسان‌تر است. و مهم‌تر از همه اینکه برای تولید این کاغذها درخت کمتری قطع می‌شود.

به امید دنیایی سبزتر و سالم‌تر



اینستاگرام هوپا

hoopa_publication



کانال تلگرام هوپا

<https://t.me/hoopabooks>



سایت هوپا

www.hoopa.ir



باشگاه هوپایی‌ها

<http://t.me/hoopaclub>

